

جاذبه و افسون تسلسل ملال انگیز

- بیابان تاتارها (رمان)
- دینو بوتزاتی
- ترجمه سروش حبیبی
- کتاب خورشید - ۱۳۸۵
- ۲۵۶ صفحه - ۲۶۰۰ تومان

جووانی دروگو نو افسر جوان برای گذراندن ماموریت خدمت رهسپار دژ باستانی می شود؛ دژی دور افتاده، متروک و مرموز که گویی ورود به آن آغازگر دنیا و حیاتی دیگرگون برای دروگو خواهد بود. از همین روست که جووانی پیش از رسیدن به قلعه، آخرین تصاویر و مناظر اطراف را از نگاه می گذراند. او بر فراز تپه‌ای می ایستد و انگار برای واپسین بار سرش را بر می گرداند و شهر را با آن دودهای صبحگاهی، بام خانه‌ها و خانه خود و پنجره‌اش را که از این مسافت تشخیص می دهد و حتی می تواند کلفت‌های خانه را هم از درون پنجره ببیند، تجسم می کند. جنس این نگاه و توصیفی که نویسنده از آن به دست می دهد خبر از تحولی در حال وقوع و آتیه‌ای نامعلوم، سرد، عجیب و شاید دردناک می دهد.

حضور ذهنی دژ، این پرسش را در خواننده برمی انگیزد که در این قلعه احتمالاً تاریک و دور افتاده و پر از معما، چه چیز انتظار جووانی را می کشد و یا جووانی چه چیز را از آن طلب می کند؟ این پرسش بر جا می ماند تا زمانی که دروگو جای خود را به دژ می دهد و دیگر دژ است که رنگ و بوی شخصیت محوری را به خود می گیرد، جووانی را به حاشیه می راند و جلوه کنان، ساختار و ماهیت اقتدارآمیز و پر مهابت خویش را بر آدم‌های درون متن تحمیل می کند. اولین تعبیر صادقانه‌ای که دروگو از قلعه می شنود، تصور خواننده را از آینده نامعلوم و چیرایی آن نگاه‌های واپسین دروگو به منظره شهر، گنگ و گنگ تر می سازد: «اینجا یک وجب مرز مرده بیش

نیست. برای همین است که هیچ وقت دست به ترکیب این قلعه نزده‌اند و همچنان همان است که یک قرن پیش بود...»

با این تعریف، او در حال دخول به زمانی قدیم‌تر و موقعیتی راکد و ساکن و واپس مانده از دوران گذشته است که گزیری از آن نیست. آنجا مشرف به بیابان بی‌آب و علف تاتارها، همان نقطه مرزی رو به دشمن، جایی دور افتاده از شهرها و آدمیان و دیگر دوزخی محتوم و مقدر برای جووانی خواهد بود. او با پذیرفتن خدمت در نظام ارتش از عادت‌ها و خوشی‌ها و زیبایی‌ها دل‌کنده و وارد فضایی می‌شود که ساختار نظامی و واپس‌گرایش، نماد قدرت، استیلا، زندان، غربت، تنهایی و توهم است. ساکنان دژ‌گویی در ناکجا آبادی دور از تمدن و زیبایی‌ها و جاذبه‌های زندگی متکثر و پرتنوع، همچنان در تار و پود گذشته‌گرایی و خمودگی چارچوب‌ها و سنت‌های فکری - نظامی‌شان باقی مانده‌اند. آنان در زمان متوقف مانده‌اند، میلی به حرکت در آنان دیده نمی‌شود و با افق‌نگاهی محدود، همه دنیا را در دژ خلاصه می‌بینند. دژ از سوی دیگر، نمایی رخوت‌انگیز و یاس‌آور را نیز به نمایش می‌گذارد و آن نمای دشت سنگلاخ‌کویری رو به شمال و تاتارهاست که با آن مه‌همیشگی، نجواهای افسانه‌ای، تخته سنگ‌های تیز و تصاویر وهمناکی که بازتاب می‌دهد و همه را به وجود حرکت یا جنبنده‌ای - ولو دشمن - در آن نمای فراخ و یکنواخت امیدوار می‌سازد، فضای کهن و قرون وسطایی آن را پررنگ‌تر می‌کند.

۵۵۹

توصیف اشیاء، مناظر و فضاها از عناصر اصلی برسازنده داستان محسوب می‌شود. هر کجا که دروگو رو می‌کند پنجره، دیوار، صحرا، صخره، سایه و یا سکوت است؛ سکوتی که ریزترین صدا، جزئی‌ترین حرکت اشیاء و ناپیداترین اجزای دور و نزدیک را نیز در نظر او برجسته و درشت می‌سازد. می‌توان گفت مناظر «بیابان تاتارها» به هیچ عنوان دارای کارکردی صرفاً تزئینی نیستند؛ آنها در آمیخته با روح آدم‌ها، موجودیتی زنده و تأثیرگذار اما نامحسوس دارند که همسان و همپای قهرمانان ضد قهرمان داستان به پیش می‌روند. اطلاق ضد قهرمان به آدم‌های داستان نیز با نگاهی به وضعیت بی‌عملی و بی‌ارادگی آنان اطلاق در خور به نظر می‌رسد. شخصیت‌های رمان هیچ یک عمل‌گرا نیستند و همگی تابع شرایط و پیشامدها، انتظار وقوع حادثه، حمله یا صدای گلوله‌ای را می‌کشند که بتواند مجالی برای عرض اندام یا ابراز وجود برایشان فراهم کند. برای ساکنان قلعه - اعم از سرباز و درجه‌دار - همه دنیا، همین قلعه و مقررات خشک آن است و نهایت چالش و پرسش‌های ذهنی‌شان به اسم شب و رمز عبور و بحث و جدل بر سر مباحثی از این دست منحصر می‌شود. آنان شبیه یکدیگر لباس می‌پوشند، چهره خاصی از آنها به تصویر در نیامده و به سان صخره یا دیوارهای بی‌رنگ و بوی اتاق‌هایشان، موجوداتی هم‌شکل، بی‌چهره و فاقد هویت به شمار می‌روند. فردیت در آنها مضمحل شده



● سروش حبیبی (عکس از علی دهباشی)

است و اگر نامی هم دارند، پسوند سرباز و ستوان و سرهنگ است که به آنان هویت بخشیده و در یک کلام، بودن، دیدن و سقف نگاه و رویاهایشان در ارتباطی ناگزیر و تنگاتنگ با دژ باستانی است. شگفت اینجاست که حاضران در قلعه همگی در ابتدا میل رفتن یا گریز از آن را در سر داشته‌اند اما پانزده، هجده و بیست سال به امید حمله دشمن در آنجا مانده‌اند. افسون رخوت ناک دژ، دروگو را نیز مسحور ساخته و او هم که برای رفتن از خود بی‌قراری نشان می‌داد، اسیر عادت خمودگی و یکنواختی رایج شده و دیگر قادر به ترک وضعیت پر تکرار و ملال‌انگیز خود نیست. داستان البته این تغییر درونی را با توضیحاتی کوتاه و ناکافی همراه ساخته است. تغییر موضع او کاملاً یکباره و خالی از منطق داستانی رخ می‌دهد؛ به گونه‌ای که راوی به ذکر توضیحاتی کوتاه در این باره بسنده می‌کند، مجال زیست و تجربه یکنواختی او به اسارت در آمدن در عادات دژنشینی را از دروگو سلب می‌کند و بدین سان مخاطب نیز بی‌آن که روند این تحول درونی را لمس کند، به شنیدن توضیحات کوتاه راوی اکتفا کرده و مجبور به پذیرش چرخش ناگهانی درون متن می‌شود.

داستان اما بزنگاه‌های بکر، موجز و خیره‌کننده‌ای برای تشریح حال و روز آدم‌ها و توصیف جهان بسته و تقدیر محتوم حاکم بر آنان به کار بسته است، که یکی از آنها انتظار دایم و گویی بی‌پایان افراد در سر رسیدن مهاجمان و توهمات است که هر از چند گاه آنان را مشغول خود

می‌کند. یکی از نقاط عطف رمان جایی است که به ظاهر، انتظار قلعه نشینان به سر رسیده و تاتارها از دور دیده شده‌اند. درون و بیرون آدم‌ها تحت الشعاع این خبر قرار می‌گیرد، فرصت ابراز وجود و برون آمدن از ملال زندگی نظامی فراهم آمده و دیده‌بانان مدام از صفوف سربازانی حرف می‌زنند که بیشتر و بیشتر شده و از میان هاله مه پدیدار می‌شوند. با این حال ترس و تردیدی تجربه شده هم ذهن را می‌آزارد که آیا همه اینها ناشی از آن مه رقیق و توهمات همیشگی نیست؟ آیا زمانه تاتارها و اقوام مهاجم به پایان نرسیده است؟ سرانجام خبر می‌رسد که آن عده، ماموران مرزی هستند و کاری به قلعه ندارند. همه بی‌بهره از این اتفاق در می‌مانند اما ستوان آنگوستینا و دار و دسته‌اش که برای تعیین نقطه مرزی به کوه می‌زنند تا زودتر از ماموران به این مهم دست یابند به نیکی می‌دانند که فرصتی هیجان‌انگیزتر و حیات‌بخش‌تر از این ماجرا نخواهند داشت و به همین جهت است که آنگوستینا مرز جنون پیش می‌رود، عذاب و دشواری لذت‌آوری را به جان خریدار می‌شود و در رقابتی دیوانه‌وار و تعجب‌برانگیز، بدون خونریزی و جنگ، مرگ را به آغوش می‌کشد. این فصل که به عزیمت گروه به کوهستان اختصاص یافته از درخشان‌ترین و مهلک‌ترین فصل‌های کتاب به حساب می‌آید که آمیزش روان مکدر، بی‌ار و رخوت زده افسران مادام العمر قلعه سرد را با طبیعت سخت و صعب‌العبور کوهستان - که

۵۶۱

مسیر رستگاری و دست یافتن به الهه مرگ شبیه است - به زیبایی به تصویر کشیده است. مصر، آنگوستینا و مجدانه تا پای جان مبارزه می‌کند و در حالی که از جنگ و تاتارها خبری نیست، فرصت نزاع با خویشان را از کف نمی‌دهد و در طاقت فرساترین مبارزه جان‌همراه با آن پری زادگان و فرشتگان خیال پر می‌کشد. او در آخرین لحظه‌های عمر که به استقبال مرگ رفته است دو کلمه را بر زبان می‌راند: «فردا باید» کلماتی که شاید طی سال‌های متمادی از جانب او و هم قطارانش هر روز بر زبان جاری بوده اما خود واقف‌اند که بی‌معناترین و پوچ‌ترین واژه‌ها در دژ باستانی همین الفاظ «باید» و «فردا» است و سروان مونتئی نیز که بالای سر ستوان حاضر است، بر رنگ باختگی و تهی معنایی این حرف صحنه می‌گذارد:

«... آنگوستینا منظورت چه بود؟ جملات را تمام نکرده رفتی. لابد اهمیتی نداشته و به زحمت بیان کردنش نمی‌ارزیده. شاید بیش از امیدی پوچ نبوده. شاید اصلاً هیچ نبوده است!»

آنگوستینا از معدود کسانی است که در بی‌امیدی و بی‌اتفاقی، به دنبال مرگ می‌دود و رستگاران و قهرمانان می‌میرد. کمی بعد دروگو به شهر باز می‌گردد تا زندگی عادی و سابقش را از سر بگیرد اما این طور به نظرش می‌آید که در مدت چهار سال گذشته، اوضاع عوض شده است. در معشوقه‌اش عواطف و صداقت سابق به چشم نمی‌خورد، مادر و دوستانش نیز انگار تغییر کرده‌اند و هیچ چیز مثل سابق نیست. او گذشته را از دست داده و سرخورده و مأیوس



تصمیم به بازگشت به قلعه می‌گیرد. او که خود دچار تغییر حالت شده، اطرافیان را ناسازگار با خود می‌داند و زمانی که شرایط انتقالش به شهر مهیا نمی‌شود به قلعه باز می‌گردد و این بار با ادعای سیمونی که دوربین به دست، تاتارها را در حال ساخت جاده‌ای در بیابان برای مقدمات حمله تصور می‌کند، خود را به وهم و خیالات می‌سپارد. پانزده سال را با دلخوشی حمله تاتارها، سپری می‌کند و در این مدت به حدی با قلعه خو کرده که حتی در مرخصی‌های کوتاه مدت خود که در شهر می‌گذرانند نیز احساس غریبگی می‌کند و یک روز دل‌کندن از دژ را تاب نمی‌آورد.

قلعه همان‌گونه که در ابتدای ورود دروگو به آن نیز وصف آن رفت با افسون حاکی از رخوت و عادت یکنواختی سرنوشت همگان را به هم پیوند داده و از افسران و سربازان، انسان‌هایی مکانیکی، بی‌اختیار، مشابه و استحاله یافته پرورانده، به طوری که خواننده نیز چندان در پی سرنوشت یک قهرمان یا ماجرای خاص کشانده نمی‌شود. اتفاق محوری برای شخصیتی محوری حادث نمی‌شود و اگر بناست تحولی رخ دهد - از جنس هجوم یا توهم تاتارها - بی‌گمان انسان جمعی و مستحیل در جمع را تحت الشعاع قرار خواهد داد و نه فردیت انسان را. در واقع قهرمان (ضد قهرمان) یا شخصیت محوری در این اثر، نماینده‌ای از جماعتی هم‌شکل و به هم پیوسته با فرجامی مشابه است که با فروختن روح و فردیتش به دژ و قواعد همه‌گیر آن،

لحظه به لحظه از هوشیاری و جهان ازلی خود برکنده شده و امکان بازگشت به اصل خویشتن را نخواهد داشت. اینان آدم‌هایی هستند که در زمان متوقف مانده و در جا می‌زنند. رو دررویی دروگو با افسری جوان که نقش خود او را به هنگام ورود به قلعه یادآور می‌شود، تصویر خیره کننده و دردناکی از گذر طولانی بی‌ثمر عمر و چرخه پر تکرار و متسلسل «حیات قلعه‌ای» را پیش چشمانش زنده می‌کند. این جوان از همان مسیر و با همان رفتار و گفتاری که جوانی هنگام ورود به قلعه در پیش گرفته بود، در حال ورود است و تنها دروگو می‌داند که آمال و آرزوها و جوانی این افسر به زودی در سیطره بیهودگی و بی‌فایده‌گی و ملال نظام زندگی نظامی رو به اضمحلال و فراموشی خواهد گذارد.

دروگو سرانجام در پنجاه و چهار سالگی در روزهایی که بیمار است، خبر ورود دشمن به پشت قلعه را می‌شنود. او تلاش می‌کند با بازیابی سلامتی‌اش، تنها فرصت به دست آمده از پس سال‌های طولانی را از دست ندهد و رویای محقق ناشدنی تجاوز دشمن و جنگ را که همواره برای نظامیان مصداقی از زندگی و امید بوده به چشم ببیند. جنگ در «بیابان تاتارها» مفهومی متناقض نماست و همه به نوعی با آغوش باز پذیرایش هستند، درست مثل آنگوستینا که با همه وجود آن را در طبیعت و نزاعی غیر جنگی جست و از روزنه‌ای کوچک به آرزوی بلند و قهرمانانه خود دست یافت. جوانی ناکام می‌ماند. او بعد از سی سال انتظار برای ورود دشمن بیمار می‌شود و فرمانده دستور می‌دهد، برای جادادن سربازان در اتاق دروگو، او را روانه شهر کنند. دروگو غریبه با شهر، از اینجا رانده و از شهر مانده می‌شود. به تعبیری، جوانی مظهر انسانی گرفتار در برزخ، وامانده و رانده شده است که از بدو ورود به دژ مسخر گردیده است. حاله یافت و در یکنواختی و ملال‌آوری و تحکیم‌های خشک و روح آزار نظامی‌گری، به فردی شکست خورده و از دست رفته تبدیل شد. بیماری او واپسین ریشخند زندگی است. او در یک مسافرخانه انتظار مرگ را می‌کشد و همه علائم و حالات و نشانه‌ها هم خبر از مرگ زودرس‌اش می‌دهند. اما آیا او سرانجام خواهد مرد؟

«بیابان تاتارها» ترسیمی ظریف از فقدان آزادی و اراده انسان و گرفتاری او در چنبره جبر و سرنوشت مقدر است. انسان دینو باتزانی قادر به انتخاب مرگ هم نیست و گویی چنین وضعیتی، فرد را دائماً متأثر ساخته و حرکت را از او سلب کرده است. این چنین فضای اثر، شرح و توصیفات سرد و بی‌روح، منظره‌پردازی‌های دقیق و نمایش سیر تسلسل حیات و فرتوتی شخصیت‌ها در کنار آنچه از وجود و فردیت آدم‌ها از دست می‌رود، رمان را به اثری ابزورد و تا اندازه‌ای زیاد تقدیرگرا بدل ساخته است.

زبانی که مترجم نیز برای القا و ترسیم حسی این فضا در نظر گرفته، زبانی ادبی و فاخر و به



● جواد ماه زاده (عکس از سیارش خاضعی)

دور از عامیانه و محاوره نویسی است که بی تردید خاستگاهی از جنس و لحن متن اصلی اثر و حال و هوای حاکم بر آن داشته است. ترجمه ادیبانه و یکدست کتاب، هر گونه پستی و بلندی لحنی و زبانی را از آن زدوده و در تحکیم صورت قرون وسطایی و سترون فضاها و صحنه‌های متصلب و اغلب خاکستری و پولادین اثر نقشی کاربردی و بی‌بدیل داشته است.

تنها نقاطی را که می‌توان بر آن انگشت نهاد و به عنوان کوتاهی‌های نویسنده از آنها نام برد، یکی عدم توجه به نقاط عطف تحول‌زا و اکتفا به توضیح به جای توصیف آن نقاط و دیگر راوی دانای کل نامحدودی است که ذهن و درون هر شخصیتی را می‌کاود، خبر از درون آنها می‌دهد و بعضاً با توسل به توضیحات کوچک‌ترین ابهامی برای خواننده برای جستجو، شناخت و درک لحظه‌های ناب اثر باقی نمی‌گذارد.

همان گونه که پیشتر نیز ذکر آن رفت «بیابان تاتارها» مملو از صحنه‌ها، فضا سازی‌ها و توصیفات درخشان است اما مطابق آنچه از کارکرد «راوی دانای کل نامحدود» انتظار می‌رود، خواننده در جاهایی از قرار گرفتن در موقعیت‌ها برای لمس تلخی، شیرینی، ترس، حیرت و... همگام با آدم‌های درون متن بواسطه ارائه توضیح و گشاده‌دستی راوی در شرح مستقیم و کلی‌گوییانه پاره‌ای واقعیت‌ها و حالات درونی و بیرونی باز می‌ماند. با وجود این نویسنده در غالب نقاط و لحظات اثر، جبران مافات این راوی را کرده و خواننده را از قرارگیری در اسارت او

رهانیده است، تا جایی که پایان قصه به یک پایان بندی کاملاً ابزورد و سرشار از حس تقدیر گرایانه بدل می شود تا خواننده دایره پر تکرار، ملال آور و متسلسل حاکم بر جهان داستان را بسته و محتوم نپندارد و به سان تردید و توهم غالبی که همواره بر سربازان و افسران دژ باستیانی مبنی بر آمدن یا نیامدن دشمن مفروض است، تجربه ناآگاهی و عدم قطعیت را از سر بگذراند.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
میتال جامع علوم انسانی